

هیچ‌کار ارزشمندی نکرده‌ام. هیچ... آنچه کرده‌ام نه از روی بخشندگی که از ترس بوده است. نکند به خطا سبب مرگ پدر شده و مرتکب گناهی بزرگ شده باشم؟ باید همه چیزم را بدهم تا روحم آزاد شود، فراموش کنم و بتوانم بخوابم و دیگر این کلمات وحشتناک: «تو او را کشتی! تو!...» را نشنوم.

فردای آن روز خبر بخشش ثروت میکلیس به اهالی ساراکینا همانند بمب روستا را به لرزه درآورد. پدر گریگوریس با دم‌پایی، بدون کمر بند و کلاه و ژولیده موی به کوچه زد و به سوی خانه‌ی ارباب دوید تا میکلیس را ببیند. در خانه باز بود. چهار پله یکی بالا رفت و میکلیس را در حالی که کنار پنجره نشسته سرگرم نوشتن بود غافلگیر کرد. میکلیس داشت برای ماری یوری نامه می نوشت و سخت به مغز خود فشار می آورد تا به یاری جمله‌ها به نامزد خود بفهماند که هم صمیمانه دوستش دارد و هم ناگزیر به ترک اوست. مدام می نوشت، خط می زد و باز می نوشت، اما جمله‌ها را بیش از اندازه خشن و رک می یافت. مگر می توانست جمله‌یی بنویسد که هم لطافت عشق را داشته باشد و هم گویای تلخی جدایی باشد؟ «همیشه» و «هرگز» کاملاً از یکدیگر متمایز بودند و او به دنبال کلمه‌یی بود تا در آن واحد گویای هر دو باشد.

درست در همان زمان بود که پدر گریگوریس نفس زنان، همچون گردبادی مهیب وارد اتاق شد و فریاد زد:

— این فضاحت تازه چیست که به پا کرده‌یی میکلیس؟ شنیده‌ام که تمام ثروتت را به گدایان ساراکینا بخشیده‌یی؟ عجب فاجعه‌یی! نام این کار را چه می توان گذاشت؟...

میکلیس نامه را تا کرد و بی آنکه پاسخ کشیش را بدهد دژم در چشمانش خیره شد.

— ... پس تو هیچ احترامی برای نام و یاد پدرت قایل نیستی؟ او را کشتی کافی نبود، حالا داری جسدش را مثله می کنی و بین پابره‌نه‌ها و بی‌کاره‌ها تقسیم می کنی؟ مگر از خدا نمی ترسی؟

— پدر، دقیقاً چون از خدا می ترسم این کار را می کنم. مسیح می گوید: «تنها اطاعت از فرامین کافی نیست. اگر می خواهی به ملکوت اعلی بروی باید اموال خودت را بفروشی و میان فقرا تقسیم کنی!» و من هم فرمان مسیح را اطاعت کردم و نمی دانم چرا به من ایراد می گیری؟...

پدر گریگوریس همچون حیوانی خشمگین راه می رفت و دستان خود را گاز می گرفت.

— ... چرا جوابم را نمی دهی پدر؟ آیا من از فرمان مسیح اطاعت کرده ام یا نه؟ بله یا نه؟ جواب بده!

— تو اساس جامعه را برهم زدی. این تنها چیزیست که من می دانم و جوابم این است که حلقه‌ی نامزدی دخترم را پس می دهم. من دیگر نمی خواهم با تو وصلت کنم. تو به زودی کیسه‌ی گدایی به دوش می اندازی و آواره‌ی کوچه‌های آبادی می شوی.

میکلیس شمرده پاسخ داد:

— این که مهم نیست پدر. در عوض به ملکوت خداوند راه پیدا می کنم. اصلاً مگر این زندگی چه ارزشی دارد؟

— تو دیوانه شده‌یی. نمی فهمی چه می گویی. تو احمقی!

— من مسیحی هستم پدر. همین و بس!

— من به منبر می روم و تو و استادت مانولیوس را تکفیر می کنم. شما هردو خائن هستید. حتی پدر فوتیس دزد پست فطرت را هم تکفیر می کنم. نمی خواهد چشمانت را گرد کنی. من راز شماها را می دانم.

میکلیس حیران پرسید:

— راز؟ چه رازی؟

— شما بلشویک هستید! شما از مسکو دستور می گیرید تا چهار اصل بنیادی دنیا را که دین، وطن، خانواده و مالکیت است برهم بزنید! مانولیوس دزد هم رئیس شماست. پدر فوتیس ریش‌بزی جهنمی هم دستورات مسکو را در قالب انجیل جدید با خود آورده است!

— پس مسیح هم بلشویک بوده!

— بله، شما با به ابتذال کشاندن چهره‌ی مسیح او را هم بلشویک قلمداد کرده‌اید. درحالی که مسیح شما در واقع ضد مسیح است.

میکلیس که دیگر توان تحمل از دست داده بود قامت برافراشت:

— این شما کشیش‌ها، اسقف‌ها و مالکین هستید که با به ابتذال کشاندن مسیح از او پیری رباخوار، دورو، آب زیرکاه، دزد و دروغگو و ترسوئی مانند لاداس پیر ساخته‌اید که روی صندوق‌های پر از سکه‌های طلایی انگلیسی و ترکی لمیده و برای حفظ ثروت و جانش با دنیا معامله می‌کند! کشیش آب دهان بر دیوار انداخت و غرید:

— پس جناب آقای میکلیس به ما اعلان جنگ می‌دهد؟

— من اعلان جنگ نمی‌دهم. من به عدالت فکر می‌کنم. اما اگر شما به ما حمله کنید ما با شما خواهیم جنگید. مسیح واقعی با ماست و خواهی دید که روزی ساراکی‌نای شپشو بر لیکوورسی ثروتمند پیروز خواهد شد! کشیش از جای جست و گویی به رازی پی برده باشد بر پیشانی خود کوفت و گفت:

— عجب! پس برای این مزارع و خانه‌های خود را بین پناهندگان ساراکی‌نا تقسیم می‌کنی که بتوانند در آبادی جای پا پیدا کنند و یک روز ما را از اینجا بیرون کنند! اما بدان که آن‌ها هیچگاه قدم به آبادی نخواهند گذاشت و اوضاع آنگونه که فکر می‌کنند نخواهد شد! اگر پاپیش بگذارند ما آن‌ها را عقب خواهیم نشاند. باغ‌های زیتون و میوه و مزارع تو دیگر کشت و آبیاری نخواهد شد و تبدیل به زمین‌های خشک و بی‌بر خواهند شد. من دستم را بالا می‌گیرم و سوگند می‌خورم که یکشنبه از بالای منبر تکفیرتان کنم! و با به هم کوبیدن در، اتاق را ترک گفت.

میکلیس از کنار پنجره نگاهش می‌کرد که با کشیدن دم‌پایی‌ها بر روی زمین و درحالی که باد در ردایش پیچیده بود حیاط را پیمود و هنگامی که از در بیرون می‌رفت ردایش به چهارچوب کشیده شد. سرانجام کشیش در خم

کوچه ناپدید شد و میکلیس به پارس سگ‌هایی که از ترس وی می‌گریختند گوش فراداد.

کمی بعد بار دیگر کنار پنجره نشست و سرگرم نامه نوشتن برای ماری یوری گردید. دیگر کلمات به راحتی در ذهنش راه می‌یافت و برای نامزد خود نوشت چگونه پدرش او را به خاطر پیروی از دستورات مسیح و اینکه اموالش را بین فقرا تقسیم کرده به باد دشنام گرفته و پاسخ‌های خود را نیز بروی کاغذ آورد... پس از آن به عشق بی‌پیرایه‌ی خود پرداخت و برای نامزدش نوشت که روز و شب به یاد اوست و زندگی بدون او برایش خشک و بی‌روح است. هرچه بیشتر می‌نوشت احساس می‌کرد عشقش فزون‌تر می‌شود و به ناگاه پی برد قلبش از محبتی تازه و تا پیش از آن ناشناخته انباشته شده است... و می‌دید دیگر زندگی بدون ماری یوری برایش مفهومی ندارد و چشمانش پر از اشک شد: «نمی‌دانستم تا این اندازه دوستش دارم...»

در همان زمان پدر گریگوریس نزد برادرش آموزگار روستا و لاداس پیر و ثروتمندان آبادی رفت، وضع تازه را برایشان شرح داد و آنان را از خطر بزرگی که در کمینشان نشسته بود آگاه کرد و وظیفه‌ی آنان در اتحاد برای سرکوبی عوامل ضد مسیح را یادآور شد و گوشزد کرد که باید دشمن را پیش از فرصت یافتن برای رخنه در روستا نابود کرد. تنها آموزگار خجولانه کمی اعتراض کرد که پس از واکنش تند برادر او نیز تسلیم گردید.

قرار شد روزی که اهالی ساراکینا برای تحویل گرفتن املاک پاتریارکناس آمدند به زور از آبادی بیرونشان کنند و یکشنبه‌ی آینده هم پس از مراسم مذهبی پدر گریگوریس بر بالای منبر رفته سردسته‌شان مانولیوس را تکفیر کند و اگر متنبه نشدند همدستانش یعنی میکلیس، یاناکوس، کستانتیس و دیگران را هم تکفیر کند.

هنگامی که برنامه‌ریزی تمام شد پدر گریگوریس شتابان به خانه رفت و با نوشتن نامه دخترش را از رویدادها آگاه کرد. او دختر خود را در جریان سقوط نامزد احمقش قرار داد و خواست تا مهر پسر از دل خود بیرون کند و

افزود وقتی به امید خدا بهیودی یافت و به روستا بازگشت شوهر مومن تر و منطقی تری برایش پیدا خواهد کرد و از اینکه میکلیس پیش از ازدواج نقاب از چهره برداشته، فطرت پست خود را بروز داده ابراز خرسندی کرد.

آنگاه پانایوتیس گنده را فراخواند و گفت:

— پانایوتیس بیشتر مراقب اوضاع باش. هر از گاه به کوه سارا کینا برو و سر و گوشی آب بده و مرا در جریان امور بگذار. ما دشمن مشترکی داریم و مشت های تو آهنی ست. شاید بزودی به مشت هایت احتیاج پیدا کردیم.  
پانایوتیس پاسخ داد:

— من از همه تان متنفرم، اما از مانولوس پست فطرت و رفقا بش که مدعی اجرای نقش مسیح و حواریون هستند متنفرترم. برای همین هم حاضریم به شما خدمت کنم. اما بدانید که از شماها هم بدم می آید.

کشیش دست خود را پیش برد تا پانایوتیس آن را ببوسد. اما پانایوتیس پشت به او گرداند، در را گشود و سپس از رفتن گفت:

— من تابه حال دست هیچکس را نبوسیده و ما تحت هیچکس را نلیسیده ام!

صبح یکشنبه ی بعد مردم آبادی در کلیسا جمع شدند. همه لباس نو به تن داشتند. پاره یی نگران بودند و برخی دیگر شاد می نمودند. بیماران هم به کلیسا آمده بودند. حتا کودکان را هم آورده بودند تا خوب به یاد بسپرنند چه بر سر کسانی که منکر مسیح بشوند خواهد آمد!

کلیسا کندوی زنبوری را می مانست که زنبور درشتی برای غارت عسل به درون آن راه یافته باشد. لاداس پیر کنار نیمکت مخصوص ریش سپیدان ایستاده بود، فخر می فروخت و به افتخار آن روز باشکوه کفش هایی را که برای عروسی خود از شهر خریده بود بیادداشت. کفش هایی که بیش از سالی یکبار آن هم در روز عید پاک به پا نمی کرد. از بس پابره نه راه رفته بود، پاها از شکل خود خارج شده بودند، کفش آزارش می داد و مانند کلاغ می پرید. همیشه به هنگام خروج از خانه کفش ها را به دست می گرفت، نزدیک کلیسا آن ها را

به پا می‌کرد و پس از اجرای مراسم باز آن‌ها را از پا بیرون می‌آورد، زیر بغل می‌گذاشت و پابره‌نه به خانه بازگشت.

پانایوتیس هم پس از ماه‌ها به کلیسا رفته بود و چهره‌ی پر از آبله‌اش از شادی می‌درخشید. او سیگاری پشت گوش خود گذاشته بود تا پس از شنیدن تکفیرنامه‌ی مانولیوس دود کند.

خاله مادلینا هم نگران و سیاهپوش آمده بود تا در مراسم تکفیر و تحقیر برادرزاده‌ی خود که می‌گفتند ضد مسیح است و ننگ اعمالش دامن خانواده‌ی محترم او را هم لکه‌دار کرده بود شرکت کند. پیرزن همواره گفته بود که درس خواندن سبب بدبختی برادرزاده‌اش خواهد شد و اکنون خوشحال بود که حدسش درست از آب درآمده است.

میکلیس وارد کلیسا شد. او لباس سوگواری به تن داشت، رنگش پریده و موهایش ژولیده بود. شب‌های زیادی را نخوابیده بود و وقتی نزدیکی‌های سحر خواب به چشمانش راه یافته بود پدر را در خواب دیده بود که دارد نفرینش می‌کند. یاناکوس و کستانتیس هم همراه او بودند و چند گام عقب‌تر آنتونیس سلمانی و دیمیتروس قصاب با هیکل تنومندش قرار داشتند.

دیمیتروس به سلمانی گفت:

– من به افتخار این تکفیر یک بره خواهم کشت، گوشت آن را به ساراکینا خواهم برد و در آنجا جشن خواهیم گرفت. تو هم بیا یک لقمه بخور.

– باید بروم سر مانولیوس را اصلاح کنم و صورتش را صفا بدهم. من همیشه اسباب اصلاحم را همراه دارم.

آموزگار کنار منبر ایستاده و چهره درهم کشیده بود، چون از آن مراسم غیرانسانی سخت متنفر بود و بر این باور بود که آن اقدام ناعادلانه درحقیقت انتقام شخصی ست، آن هم با انگیزه‌ی زشت سودجویی، اما شهامت نداشت سر بلند کند و لب به اعتراض بگشاید. او از همان دوران کودکی همواره از برادر بزرگتر خود کتک خورده بود، برای همین هم از او می‌ترسید و در سن شصت‌سالگی هم هنوز نتوانسته بود بر ترس خود چیره شود.

پدر گریگوریس با چهره‌ی دژم و ریش سپید دوشاخه، همچون پیامبری وارد شد، شتابان مراسم مذهبی را بجا آورد و بر بالای منبر رفت. تمام روستاییان سر بالا گرفتند و وحشت‌زده به او خیره شدند و ناقوس به صدا درآمد. گویی روحی از بدن به پرواز درآمده بود.

پدر گریگوریس از بالای منبر با نگاهی خشک رمه‌ی خود را نگریست و لحن کلان تندرآسایش زیر تاق کلیسا طنین افکند:

— مسیحیان، برادران، کلیسا آغل است و مؤمنین گوسفندان آن. مسیح شبان رمه است و کشیش نماینده‌ی مسیح. وقتی گوسفندی گرفتار بیماری مسری شود شبان ناگزیر او را از آغل بیرون می‌کند تا از سرایت بیماری به دیگر گوسفندان جلوگیری کند. بعد گوسفند بیمار را به جایی دور و کنار پرتگاهی می‌برد و رهایش می‌کند تا بمیرد. گرچه شبان از اینکه یکی از گوسفندان خود را از دست می‌دهد غمگین است، اما ناگزیر است نسبت به آن یک گوسفند بی‌رحم باشد تا بتواند سایر گوسفندان را نجات دهد... اکنون، ای مسیحیان و برادران من، یکی از گوسفندان آغل ما، یعنی مانولیوس بیمار شده است. او برضد مسیح قد برافراشته و این وظیفه‌ی ماست که بر مغزش بکوبیم. او علیه وطن، خانواده و مالکیت قیام کرده و پرچم خود را که همان پرچم سرخ باشد برافراشته تا ما را در خونمان بغلتاند. او از مسکو دستور می‌گیرد. ایمان، وطن و شرافت ما در خطر است. مانولیوس بلشویک است و ما باید تکفیرش کنیم. یعنی او را از گوسفندان سالم جدا کنیم و به پرتگاههای شیطان برانیمش تا بتوانیم سلامت خودمان را تأمین کنیم. من هم اکنون از منبر پایین می‌آیم و او را از آغل بیرون می‌کنم.

سپس از منبر به زیر آمد. خادم کلیسا با ظرفی پر از آب متبرک به نزدیکش شتافت. کشیش از آب متبرک به هوا پاشید و تندرآسا فریاد زد:

— از اینجا برو بیرون، برو بیرون کافر!

آنگاه گامی به جلو برداشت و باز آب متبرک به هوا پاشید:

— از اینجا برو بیرون. برو بیرون کافر!

و بدینسان تمامی کلیسا را پیمود. گویی مانولیوس در کلیسا بود و نمایندگی خدا می خواست از آنجا بیرونش کند. کشیش تا در کلیسا پیش رفت و به هوا آب پاشید. روستاییان وحشت زده از سر راهش کنار می رفتند. گویی می ترسیدند روح آن خبیث که گام به گام پس می نشست و می رفت تا از کلیسا بیرون رود با بدن ایشان تماس پیدا کند.

هنگامی که کشیش به در ورودی کلیسا رسید باری دیگر شدت آب به هوا پاشید و رو به سوی روستاییان گرداند:

— مسیحیان، برادران، همه باهم سه بار فریاد بزنید: «لعنت بر مانولیوس!»  
غرغش هراسناک روستاییان کلیسا را به لرزه درآورد و همه سه بار فریاد برآوردند:

— لعنت بر مانولیوس!

کشیش برای بار آخر به هوا آب پاشید و فریاد زد:

— از اینجا برو بیرون، برو بیرون کافر!

و بی درنگ در را محکم بست. حاضران نفسی به آرامش کشیدند. انگار ابلیس رانده و هوا پاک شده بود.

کشیش راه رفته را بازگشت، میان کلیسا بر جای ایستاد و بانگ برداشت:

— برادران، مسیحیان، از امروز هیچکس به مانولیوس نزدیک نشود!  
هیچکس برای دادن لقمه نانی و لیوان آبی دست به سوی او دراز نکند!  
هیچکس نباید برای سلام دادن به او لب بگشاید! هرکس او را دید سه بار آب دهان بر زمین بیندازد و راه خود را کج کند! او مسیح را انکار می کند و مسیح هم او را از خود می راند. او علیه دین، وطن، خانواده و مالکیت قیام کرده و این هر چهار او را انکار می کنند. دور شو! دور شو! ای ابلیس ملعون دور شو و در شعله های جهنم بسوز! آمین!

حاضران به نشانه ی شادی و نفرت خریدند:

— آمین!

و نعره ی پانایوتیس رساتر و گوشخراش تر از سایرین بگوش رسید:



— آمین!

در همان هنگام تک آوایی آرام از میان کلیسا برخاست!

— پدر، مائولیوس تنها نیست. من هم با او هستم. مرا هم تکفیر کن! من میکلیس پاتریارکئاس!

و بی درنگ صدایی مرتعش به گوش حاضران رسید:

— من هم همینطور. من، یاناکوس دوره گرد نامه رسان! من هم با او هستم!

— من هم با او هستم. من، کستانتیس قهوه چی!

فضای کلیسا متشنج گردید. روستاییان گرداگرد سه یار را خالی کردند و

تنهایشان گذاشتند. فریاد پدر گریگوریس کلیسا را به لرزه درآورد:

— نوبت شما پیام آوران شیطان هم فرا خواهد رسید! شتاب نکنید! کلیسا

بردبار و بخشنده است و به شما فرصت توبه و پشیمانی را می دهد. خشم

عیسا بردبارانه بر فراز سر آدمیان انتظار می کشد. جزای شما را به کرم

پروردگار وامی گذارم!

یاناکوس فریاد برآورد:

— پدر، خداوند میان ما داوری خواهد کرد و ما تنها به او توکل می کنیم، نه

به تو!

کشیش شرربار غرید:

— پروردگار با دهان من درباره ی شما داوری می کند. من کشیش

لیکوورسی و صدای پروردگارم!

میکلیس گفت:

— صدای پروردگار قلب انسان هاست و قلب ما پاک است پدر!

و رو به سوی دو یار خود گرداند:

— برویم برادران. ما باید خاک لیکوورسی را از پاهای خود بزداییم!

خدانگهدار اهالی لیکوورسی!

هیچ صدایی بگوش نمی رسید. زن ها هراسان صلیب کشیدند، به درون

سینه ی خود آب دهان انداختند و زمزمه کنان گفتند:

— پروردگارا به ما رحم کن!

میکلیس بار دیگر گفت:

— خدا نگهدار اهالی لیکوورسی! مسیح ما فقیر و رنج دیده است. او در خانه‌ها را می‌زند اما هیچکس در را بروی او باز نمی‌کند. اما مسیح شما اربابی ثروتمند دست و میانه‌اش با آقای ترک خوب است. در خانه‌ی خود را به روی همه بسته است و دایم می‌خورد. مسیح چاق شما شیپورزان اعلام می‌کند؛ «دنیا همینگونه که هست خوب و شرافتمندانه و رحیم است. من دنیا را با همین وضعی که دارد دوست دارم و هرکس انگشت برای برهم زدن نظم آن بلند کند تکفیرش می‌کنم!» اما مسیح پابره‌نه‌ها با دیدن مردم گرسنه و زجر دیده فریاد می‌زند: «دنیا ناعادل، غیر شرافتمندانه و بیرحم است و باید آن را تغییر داد!»

پدر گریگورس ردای خود را بالا گرفت و به سوی سه یار یورش برد:

— بلشویک‌ها! از خانه‌ی خدا بیرون بروید! بیرون!

روستاییان به خروش آمدند. لاداس پیر از روی نیمکت پایین پرید. پانایوتیس مشت گره کرد و فریاد از هرسو برخاست:

— بیرون! بروید بیرون! بیرون!

یاناکوس خواست حمله کند اما میکلیس بازوی او را گرفت:

— بیا برویم. خداوند خودش داوری خواهد کرد.

و به همراه یاناکوس و کستانتیس از کلیسا بیرون رفتند. آنتونیس سلمانی و دیمیتروس قصاب هم از کلیسا بیرون زدند و با فاصله به دنبال آنان روان شدند که به ناگاه فریادی گوش‌خراش از پشت سه یار به هوا برخاست:

— آهای کستانتیس کافر. تو می‌خواهی زن و بچه‌هایت را ول کنی بروی؟

کستانتیس سر برگرداند و هنگامی که چشمش به همسرش که با موهای

آشفته از باد بسویش می‌دوید افتاد گرفتار تردید شد، اما یاناکوس به زور او را با خود کشید و گفت:

— بیا برویم. پشت سرت را نگاه نکن.

پدر گریگوریس پای تا سر گرفتار آذرخشی که خود سبب آن بود به خانه بازگشت. او با خود می‌اندیشید: «نیروی کلام کشیش باید مرگ آفرین باشد و هنگامی که کسی را تکفیر کرد باید بی‌درنگ بمیرد تا جامعه از شر دشمنان صلح و عدالت رهایی یابد!»

او افرادی را که اگر قدرت داشت می‌کشت از ذهن گذراند و نخستین فردی را که از همه خطرناک‌تر یافت مانولیوس بود. چون هیچ ایرادی به او وارد نبود؛ دزدی نمی‌کرد، کفر نمی‌گفت، دروغ نمی‌گفت و زنا نمی‌کرد... بنابراین او نخستین نفر بود. پس از او و حتا هم‌ردیف او پدر فوتیس، آن کشیش بیمقدار پناهجویان قرار داشت و چنان از او بیزار بود که اگر می‌توانست چشم‌هایش را از حدقه بیرون می‌آورد. از همه چیز او متنفر بود؛ از آن صورت استخوانی، چشمان شرربار، کلام آتش‌افروز، قناعت، مناعت طبع، زندگانی بی‌پیرانه و محبوبیتی که بین یاران خود داشت. ای کاش می‌توانست او را به زمین بیندازد و لگدکوبش کند، ریشش را بکند و بینی‌اش را ببرد! هرچه بیشتر درباره‌ی همکارش فکر می‌کرد بیشتر از کوره درمی‌رفت، آنچنان که نمی‌توانست تصمیم بگیرد او یا مانولیوس کدامیک را زودتر بکشد. پس از آن دو یاناکوس و کستانیس قرار داشتند. آن‌ها نیز به بی‌راهه افتاده بودند و ممکن بود سرمشق دیگران شوند. پس بهتر بود از شر آن‌دو هم رهایی یابد. و اما میکلیس! به او که رسید کمی اندیشید و زیر لب گفت: «در مورد این یکتفر باید کمی صبر کرد...» و اما لاداس پیر؛ او را که

بدون تردید می‌کشت، البته نه برای اینکه خسیس و بدجنس بود و سبب بدبختی مشتی یتیم شده بود، بل از آن‌رو که در زندان به او دشنام داده، یسوعی و بزپیر خطابش کرده بود. نخست این پنج نفر را می‌کشت و پس از آن روزانه هرکس را که در برابرش قد می‌افراشت از میان می‌برد. چند خرده حساب هم از قدیم با اسقف اعظم و کشیش‌های شهر داشت که می‌توانست تسویه کند و حساب آن‌ها را نیز برسد... البته این همه‌ی خواستش نبود و دلش می‌خواست برخی از دوستان زمان تحصیلی را که آزارش داده بودند هم در صورت زنده بودن از میان بردارد...

پدر گریگوریس آه‌کشان بخود گفت: «کشیش باید چنین قدرتی می‌داشت...»

روستاییان پراکنده شده بودند. گروهی به میدان آبادی رفته و برخی دیگر در برابر کلیسا ایستاده بودند. همه هیجان‌زده بودند و خرسند. به فاصله‌ی اندک تحولاتی در زندگی‌شان پدید آمده بود؛ شاهد به دار آویختن یک مرد، مرگ اربابی قدرتمند، سر بریدن یک ترک و ریخته شدن خون یک بیوه‌زن شده بودند و اکنون نیز از مراسم تکفیر باز می‌گشتند. پانایوتیس گنده سیگاری گیرانده، خشنود زیر درخت چنار یله داده بود و با خود می‌اندیشید: «همه چیز بر وفق مراد است و نقشه‌ام گرفت. همه‌شان را نابود می‌کنم. از مسیح گرفته تا حواریونش! همه‌شان باید بروند به درک!» و پس از آنکه آخرین پک را زد دود سیگار از بینی بیرون فرستاد، آب دهان بر زمین انداخت و از جای برخاست تا به کوه ساراکینا برود و مراقب اوضاع آنجا باشد.

و بی‌درنگ کوره‌راهی را که تنها خود از آن آگاه بود درپیش گرفت.

میانه‌ی راه به پیرمردی از پناهجویان ساراکینا که سرگرم گردآوری چوب و شاخ و برگ درختان بود برخورد:

— سلام پیرمرد. چه خبرها؟

— خبرهای خوشی دارم فرزندانم! مگر خبر نداری گویا به ما زمین زراعی و تاکستان داده‌اند تا از گرسنگی نمیریم. به امید خدا از فردا برای انگورچینی به

لیکوورسی می‌رویم.

— شما برای انگورچینی به آبادی می‌روید؟

— البته! ما هم پسران و دختران ماهری داریم. خودتان فردا خواهید دید!  
پانایوتیس راه خود را پی‌گرفت و با خود اندیشید: «خوشبختانه پیرمرد مرا  
در جریان گذاشت. باید خبر را به بز پیر برسانم.»  
به تخته‌سنگ محل دیده‌بانی خود رسید. از آنجا می‌توانست آنچه در  
غارها می‌گذشت را ببیند و بنابراین به شکم روی زمین دراز کشید و درحالی  
که دست زیر چانه می‌گذاشت چهارچشمی به مراقبت پرداخت.

\*\*\*

گویا پدر فوتیس مراسم دعا را به پایان رسانده بود، چون بسیاری از  
پیرمردان، پیرزنان و کودکان در برابر غاری که به جای کلیسا به کار گرفته  
می‌شد گرد او و مانولیوس را گرفته بودند و آن‌دو یکی پس از دیگری برایشان  
سخن می‌گفتند. پانایوتیس گوش فراداد. به سختی کلمات را می‌شنید و  
می‌فهمید، اما به هررو متوجهی لب کلام مانولیوس گردید: «خدا که مرا تکفیر  
نکرده. پدر گریگورس تکفیرم کرده و این دو با هم فرق می‌کنند!»

کمی آنسوی ترزبان‌های آتشی که دیمیتروس گنده بره‌یی به سیخ کشیده را  
روی آن می‌چرخاند به آسمان می‌رفت. یاناکوس هم کنار او ایستاده بود و  
هرازگاه با نوک چاقو گوشت را ارزیابی می‌کرد تا ببیند کباب شده است یا نه.  
آن دو با یکدیگر گفتگو می‌کردند و گاه به قهقهه می‌خندیدند. کمی دورتر  
آنتونیس سلمانی صورت پیرمردی را صابونی می‌کرد تا ریشش را بتراشد.  
کودکان هم سرخوش و خندان انتظار می‌کشیدند تا سرهای خود را اصلاح  
کنند. کستاتیس هم به یاری دو سه پیرزن شتافته بود و برایشان آب می‌برد.

چهره‌ی پانایوتیس گلگون شد: «عجیب است! این‌ها که خودشان را  
نمی‌زنند! انگار جشن گرفته‌اند... ای گریگورس لعنتی! پس کو آن صاعقه‌یی  
که می‌گفتی سرشان فرود آمده؟ کجاست آن شعله‌های آتش جهنمی که  
می‌گفتی؟ خاک بر سرت کند!»

کمی جلوتر خزید، سر از پشت تخته سنگ بالا آورد و به خود گفت؛ «میکلیس کجاست؟ چرا او را نمی بینم! حتماً رفته یک گوشه و به حال خودش زار می زند. فاتحه اش خوانده ست. بابای خود کش که مرد، ثروتش را هم که تقسیم کرد. نامزدیش هم که بهم خورد. بیچاره هم یتیم شد، هم بی زن و هم بدون زیرانداز!»

فریاد خنده ها را می شنید. یکی از پناهجویان ماندولین آورد و آن را کوک کرد. یاناکوس و دیمیتروس بره را از روی آتش برداشتند و روی سنگ ها گذاشتند. انبوه گرسنگان پیش دویدند و گرد بره حلقه زدند... پاره بی با دیگ های کهنه ضرب گرفتند و گروهی دیگر از شادی به پایکوبی پرداختند. پدر فوتیس پیش رفت، صلیب کشید، بره را تبرک کرد و گویی نان متبرک تقسیم می کند، آن را تکه تکه و تقسیم کرد. صدای خنده بریده نمی شد. ماندولین نواز سرگرم نواختن شد. به ناگاه مانولیوس از جای برخاست و درحالی که نگران پیرامون را می پایید فریاد برآورد:

— میکلیس! آهای میکلیس!

پاسخی شنیده نشد. پدر فوتیس دستان خود را می جنباند و چنان هیجان آلوده سخن می گفت که پانایوتیس گفته هایش را به روشنی می شنید:

— فرزندانم، روز فرخنده یی ست! آنچه مسیح پیشگویی کرده بود امروز به حقیقت پیوست! او می گفت؛ «خوشا به سعادتتان زمانی که مردم از شما متنفر شوند، تکفیرتان کنند، ناسزایتان گویند و به خاطر من به ناحق از شما بدگویی کنند! اگر چنین شد شادی و پایکوبی کنید زیرا برایتان در آسمان ها اجری عظیم در نظر گرفته شده است!» بله فرزندانم، این سخنان مسیح است و امروز که به ما ناسزا می گویند، تهمت می زنند، به خاطر مسیح ما را از خود می رانند و دوستان مانولیوس از سوی کشیش تکفیر می شود، خداوند را سپاس می گوئیم، چرا که ما راه درست را برگزیده ایم. مسیح پیشاپیش می رود و ما از پی او روانیم. شادی کنید، پایکوبی کنید فرزندانم که مسیح زنده شده است. آنگاه لیوانی پر از آب سرکشید و از سخن بازماند.

پانایوتیس زیر لب غرید: «لعنتی ها! این ها آدم نیستند، جانورند! تکفیرشان کردند، ناقوس کلیسا را به خاطرشان به صدا درآوردند، از کلیسا بیرونشان کردند، اما باز هم دارند می خندند و از اینکه تکفیر شده اند به خودشان می بالند... چرا اینقدر خوشحالند؟ ابلیس به جلدشان رفته یا مسیح؟ کور شوم اگر چیزی سردریاورم!

و سر بالاتر گرفت تا بهتر بشنود که دستی همانند گازانبر پس گردنش را گرفت. خشماگین سر برگرداند. میکلیس بود که بروش خم شده بود و مهربان لبخند می زد:

– چرا اینجا جاسوسی می کنی پانایوتیس؟ چرا نمی آیی با ما کباب بره بخوری؟ با من بیا...

و آرام دستش را کشید. اما پانایوتیس همانند جوجه تیغی سیخ شد و فریاد زد:

– نمی آیم. من کباب شما را نمی خورم. شما تکفیر شده اید و من با شما صحبت نمی کنم. مرا تنها بگذارید. می خواهم تنها باشم!

– خجالت نمی کشی پانایوتیس؟ تو که مردی و آدمی رک و باشرف چرا با آن اراذل و انگل ها همدست شده ای؟ آن ها ترا فرستاده اند تا جاسوسی ما را بکنی؟

– من با هیچکس همدست نیستم. نمی بینی که مانند خرس تنها زندگی می کنم؟ از همه تان، چه آن ها که این بالا زندگی می کنند و چه آن ها که آن پایین، از همه تان بیزارم. دیگر حرف نزن و ساکت شو و گرنه گازت می گیرم!

میکلیس کنار او به زمین نشست:

– پانایوتیس جان چه بر سرت آمده؟ چند ماهی می شود که پاک عوض شده ای. تو آدم خشنی بودی اما هیچوقت شرور نبودی. چه کسی به تو بدی کرده؟ تقصیر کیست؟ چه شده؟

– خیلی چیزها. تو که می دانی چرا می پرسیم؟ خودت خوب می دانی چه شده!

میکلیس محجوبانه پرسید:

— چون نقش یهودا را به تو دادند؟ اما این تنها یک بازی ست برادر. یک بازی مذهبی که حقیقت هم ندارد... مگر مانولیوس واقعاً مسیح است؟ مگر خود من می توانم واقعاً یحیا تعمیددهنده، بهترین حواری مسیح باشم؟ چرا چنین فکری می کنی؟ چون ریش هایت قرمز است؟

پانایوتیس که از خشم به جنون آمده بود فریاد برآورد:

— من این ریشم را می تراشم! بله من این کثافت ها را می تراشم!

میکلیس به خنده گفت:

— بسیار خوب، پس با من بیا ریشت را بتراشی. ما اینجا سلمانی هم داریم.

بیا خودت را راحت کن.

پانایوتیس از جای جست:

— نه، من باید خودم ریشم را با آتش بسوزانم، به درک بفرستم و خودم هم

به دنبالش بروم!

میکلیس بار دیگر به ملایمت گفت:

— بیا پیش ما پانایوتیس تا ببینی چگونه همه با آغوش باز پذیرایت

می شوند. اگر تو بیایی ما دیگر چیزی از خوشبختی کم نداریم.

اما پانایوتیس از فراز تخته سنگ به زیر پرید، راه سرازیری را در پیش

گرفت و در حالی که با دستان زمخت خود ساراکینا و لیکوورسی را نشان

می داد بر سر میکلیس که گرفته نگاهش می کرد فریاد کشید:

— همه تان بروید به درک! هم شما و هم آنها!

آن شب میکلیس در غار مانولیوس خوابید. او به هنگام روز رختخواب و

لباس هایی را که توانسته بود از خانه ی پدری بردارد با خود به کوه آورده و

بیشتر لباس ها را میان کسانی که نیاز داشتند تقسیم کرده و تنها چند تکه برای

خود نگهداشته بود و به پدر فوتیس گفته بود:

— پدر، من از امروز دیگر به لیکوورسی نمی روم و به تو پناه آورده ام. من



هم می‌خواهم با شما کار و مبارزه کنم تا پیروز شویم و یا شکست بخوریم. دیگر نمی‌توانم هوای دشت را تحمل کنم.

– خوش آمدی فرزندانم. ما باهم آنقدر این راه دشوار را می‌پیماییم تا سرانجام به خدا برسیم. اگرچه تو در ناز و نعمت بزرگ شده‌ی اما روحی بزرگ و دلی قوی داری. تو در این مبارزه از همه‌ی ما شایسته‌تری. پس خوش آمدی!

و مانولیوس هم گفته بود:

– میکلیس بیا به کاخ من. کاخ من مجاور غار کلیساست. کلیسایی که در آن چلیپای مسیح و چلچله‌هایش که خودت به من هدیه کردی در آن قرار دارد. و میکلیس اثاثیه‌ی خود را با انجیل بزرگ جلدنقره‌ی‌اش به آنجا برده بود. او میانه‌ی شب خوابی هراسناک دید؛ خواب دید ماری‌یوری در برجی بلند به بند کشیده شده است و دو سنگ سیاه بزرگ از او مراقبت می‌کنند. او خود کنار دیوار ایستاده بود و آواز می‌خواند تا شاید ماری‌یوری بشنود و خودش را نشان دهد. که به یکباره در آهین برج باز شد و ماری‌یوری در جامه‌ی لاجوردین و دامنی بلند که بروی زمین کشیده می‌شد بیرون آمد. او دستمال سپیدی به دست داشت و با آن دهان خود را پاک می‌کرد. و ناگاه چشمش در پای برج به قایقی باریک و تابوت‌مانند افتاد و گرداگرد برج همه دریا شد. سپس ماری‌یوری سوار قایق شد و به هنگام رفتن سر برگرداند، به او نگریست و دستمال پر از لکه‌های سرخ خود را برایش تکان داد. میکلیس فریادی کشید و از خواب پرید.

مانولیوس که از فریاد میکلیس بیدار شده بود پرسید:

– چه خبر شده میکلیس؟

– خواب بدی دیدم مانولیوس! خواب سگ‌های سیاه، قایق و ماری‌یوری که می‌رفت.

مانولیوس به خود لرزید و ساکت ماند. صدای بال‌های میکایل را می‌شنید.

پرتو نور به درون غار می تابید، چهره‌ی دو مرد را نوازش می داد و انجیل جلدنقره‌یی را که در شکاف سنگی قرار گرفته بود روشن می کرد.  
مانولیوس از جای جست و گفت:

— امروز خیلی کار داریم که باید انجام دهیم. برای حدود بیست نفر از افراد اینجا پیام فرستاده‌ام تا بیایند و انگور تاکستان‌های اهدایی تو به اهالی ساراکینا را بچینند. میکلیس جان، تو مردمان زیادی را از بدبختی نجات دادی!  
— من از اینکه ثروتم را بخشیدم اصلاً ناراحت نیستم و معتقدم برای رستگار شدنم کار مهمی نکرده‌ام. تنها فداکاری‌ست که ارزشمند است و من فداکاری نکرده‌ام. یاناکوس با بخشش خرش خیلی بیشتر از من فداکاری کرده است!

مانولیوس زمانی چند درباره‌ی گفته‌های دوست خود اندیشید و سرانجام گفت:

— گمان کنم حق با تو باشد میکلیس!

حدود بیست مرد و زن از روستاهای پیرامون بازگشته بودند و در برابر غار به شادی گفتگو می کردند، و همینکه چشمشان به میکلیس افتاد پیش‌دویدند و به او دست دادند:

— به لطف تو ما باز صاحب زمین و باغ شدیم! خداوند پدرت را رحمت کند!

برای لحظه‌یی شبیح پدر با چهره‌ی گوشتالود و چشمان پف کرده در برابر چشمان میکلیس پدیدار گشت که به نشانه‌ی سرزنش نگاهش می کرد و لبان کجش بیهوده تکان می خوردند. انگار می خواستند بگویند: «چرا مرا کشتی؟ چرا؟» اما دلشان به حال او به رحم آمده بود.

میکلیس سر به زیر پاسخ داد:

— من این کار را برای آرامش روح پدرم کردم. خدا رحمتش کند...

برای لحظه‌یی مردد ماند، سپس افزود:

— ... او خودش وصیت کرد تا ثروتش را میان فقرا تقسیم کنم...

مانولیوس رو به دوست خود کرد، نزدیکش رفت و دستش را فشرد. اما میکلیس سر به سوی دیگر گرداند تا پریشانحالی خود را پنهان کند.

در همان بین پدر فوتیس سر رسید و گفت:

— فرزندانم، بر خود صلیب بکشید و با توکل به خداوند بروید برای چیدن انگورهای تاکستان هایمان! مانولیوس شما را راهنمایی می کند. فرزندان، اکنون ما صاحب باغ و زمین شده ایم، داریم ریشه می دوانیم و رویا هایمان دارند به حقیقت می پیوندند. و حالا که صاحب زمین و درخت شده ایم همگی با هم از آن ها بهره برداری خواهیم کرد. میان ما نه کسی ثروتمند خواهد شد، نه فقیر. ما خانواده یی واحد، متحد و دوست یکدیگر خواهیم بود. امیدوارم بتوانیم به همه ی آدمیان نشان دهیم چگونه باید زندگی کرد و چه سان می توان عدالت را در دنیا حاکم گرداند. ما به لطف پروردگار و مریم عذرا این روز را گرامی می داریم. مانولیوس تو که محل تاکستان ها را می دانی افرادمان را راهنمایی کن. من و میکلیس هم به شهر می رویم تا اسناد املاک ارباب پاتریارکئاس را به نام جامعه مان بکنیم.

مرد و زن صلیب کشیدند و مانولیوس پیشاپیش گروه براه افتاد. همه شاد بودند، آواز انگورچینان را زمزمه می کردند و بیخبر از آنچه در لیکوورسی انتظارشان را می کشید.

روز پیش از آن پانایوتیس گنده به محض رسیدن به ساراکینا به خانه ی پدر گریگورس شتافته بود تا خبر را به او برساند:

— آن ها فردا برای انگورچینی می آیند و دیگر خود دانی!

پدر گریگورس که سرگرم غذا خوردن بود چنگال خود را انداخت و فریاد زد: — من اجازه نمی دهم آن ها وارد آبادی شوند. نه! آن ها انگورها را نخواهند چید! من اجازه نمی دهم آن ها آبادی مرا تصاحب کنند. همین الان می روم پیش آقا!

پس، بهترین ردای خود را پوشید، چلیپای نقره یی را به گردن آویخت،

عصای بزرگ دسته صدفی خود را بدست گرفت و با گام‌های متین به سوی خانه‌ی آقا روان شد.

آقا تازه نهار خود را صرف کرده بود و سرگرم نوشیدن قهوه بود. برایمکی کنارش نشسته سیگار می‌پیچید. او پشت به آقا داشت و گویا با هم حرفشان شده بود. بیچاره آقا قهوه‌اش را همچون زهر با تروشروی می‌نوشید.

پدر گریگوریس وارد شد. سر به احترام فرود آورد و سلام داد. آقا حتا زحمت سر برگرداندن را نیز به خود نداد و با لحنی خسته گفت:

— از صدایت پیداست که کشیش هستی. باز چه دردسری درست کرده‌یی؟ بیا جلو تا بینمت. یک صندلی بردار و بنشین!  
 آنگاه دستان خود به هم کوفت و با آمدن پیشخدمت گوزپشت آمرانه گفت:

— یک قهوه برای کشیش بیاور!...

سپس رو به کشیش گرداند و افزود:

— ... حرف بزن!

— آقا جان، خودتان می‌دانید که دنیا به تار مویی بند است و اگر مو پاره شود دنیا می‌افتد و هزار تکه می‌شود.

— این را که قاطر من می‌داند. ادامه بده!

— آقا جان، یکنفر می‌خواهد این مو را پاره کند.

آقا یکه‌یی خورد، از جای جست، دست به شمشیر برد و فریاد زد:

— او کیست؟ بگو تا خودم سر از تنش جدا کنم. به محمد سوگند این کار را

می‌کنم. تو فقط اسمش را بگو تا بینی چه بلایی سرش می‌آورم!

— همان مسکویی را می‌گویم.

دست آقا به همراه شمشیر فرو افتاد. مگر می‌توانست لیکوورسی، برایمکی عزیز و آنهمه شکوه را رها کند و پانصد کرور راه برود تا آن سر دنیا میان برف‌ها سر از تن یکنفر مسکویی جدا کند؟ پس شمشیر خود در نیام گذاشت و گفت:

— آن لعنتی از اینجا دور است. خیلی دور است. من چطور می‌توانم تا آنجا بروم؟ بهتر است تو خودت را به نفهمی بزنی. من هم تا آخر عمر به‌روی خودم نمی‌آورم تا همه چیز خودبه‌خود درست شود.

— اما آقا جان، اصلاً احتیاج نیست پایت را از لیکوورسی بیرون بگذاری. آن مسکویی نمایندگان خودش را به لیکوورسی فرستاده و این نمایندگان او هستند که دارند نقشه می‌کشند تا او را پاره کنند. من امروز در کلیسا به وظیفه‌ی خودم عمل کردم. حالا نوبت توست که به تکلیف خودت عمل کنی. — آها، یادم آمد. قوزی یک چیزهایی برایم گفته، که البته هیچ سردر نیاوردم چه می‌گوید:

— من مانولیوس مسکویی را تکفیر کردم و او را از آغل مسیح بیرون انداختم.

— چرا اینکار را کردی لعنتی؟ مانولیوس پسر خوبی است. فقط کمی سبک‌مفزا است. مگر هم او نبود که حاضر شد دارش بزوم و به خاطر نجات مردم آبادی خودش را قاتل معرفی کرد؟ این کار ساده‌یی نیست کشیش! اصلاً کار ساده‌یی نیست.

— این کارش عوامفریبی بود آقا. عوامفریبی به تمام معنا! او می‌خواست با این کار مردم را فریب بدهد!

آقا سر خود را خاراند و از کوره به‌در رفت:

— لعنتی‌ها! شما رومی‌های حقه‌باز حرفتان با عملتان یکی نیست! من باشرف را بگو که باید منظور تمام کارهای شما را بفهمم! بلند شو بزوم به چاک و پیش از این گیجم نکن! امروز اصلاً حالم خوش نیست...

و با نشان دادن برایمکی افزود:

— ... این پسرهای شیطان هم...

برایمکی ساکت سیگار می‌کشید و در حالی که دندان‌هایش را که به دندان‌های سگ می‌مانست به یکدیگر می‌سایید دود آن را به سقف فرستاد. او با شنیدن نام خود خشمالوده به آقا نگریست و گفت:

— موضوع را به کشیش بگو، وگرنه من از اینجا می‌روم و برمی‌گردم از میر.  
من اینجا دارم دیوانه می‌شوم!

و خواست از جای برخیزد که آقا شانه‌اش را گرفت و نگاهش داشت:

— بمان شیطان. بنشین. همین حالا به او می‌گویم...

سپس رو به پدر گریگوریس گرداند:

— ... بینم کشیش، برای چه آمده بودی؟ بگو چه خواهشی داشتی؟ شاید

بتوانیم با هم کنار بیاییم. البته مختصر و روشن بگو و حاشیه هم نرو. فهمیدی؟

من حال و حواس درستی ندارم. بگو، گوشم با توست.

پدر گریگوریس نزدیک‌تر رفت و گفت:

— لپ کلام اینکه، پسر ابله مرحوم ارباب پاتریارکئاس تمام اموال و دارایی

خودش را به گداگر سینه‌های سارا کینا بخشیده است.

— خوب این حق اوست. اموال خودش است و هرکاری دلش بخواهد

می‌تواند بکند.

— بله، اما این گداگر سینه‌ها همه از عمال مسکویی هستند و او آنها را برای

پاره کردن تار مو به اینجا فرستاده است.

— این چرندیات چیست که می‌گویی لعنی؟ روشن‌تر صحبت کن. یعنی

همه‌ی آنها از عوامل مسکویی هستند؟

— بله، همه! و رییسشان هم پدر فوتیس و مانولیوس هستند. فردا

می‌خواهند بیایند و انگور تاکستان‌های خودشان را بچینند... می‌دانی این

یعنی چه؟ یعنی پایشان که توی آبادی ما، توی آبادی شما آقاجان باز شد

کم‌کم ما را بیرون می‌کنند و بعد هم تار مو پاره می‌شود!

— خوب، حالا از من چه می‌خواهی؟

— می‌خواهم فردا بیایی و وقتی آنها آمدند بیرونشان کنی.

— آخر به چه مجوزی کشیش لعنتی؟ مگر تاکستان‌ها مال خودشان نشده؟

— نه!

— چطور نه، لعنتی؟ باز داری گیج‌م می‌کنی. مگر می‌کلیم باغ‌های

انگورش را به آنها نبخشیده؟ مگر این باغ‌ها جزو اموال آنها نشده؟

— نه! عرض کردم که نه! ما اعلام می‌کنیم میکلیس سفید است.

— سفید؟ سفید دیگر چه صیغه‌یی ست؟ روشن‌تر صحبت کن!

— سفید یعنی دیوانه. یعنی کسی که نمی‌داند چه می‌کند و بنابراین قراردادشان باطل است.

— ولی میکلیس که دیوانه نیست. به نظر من خیلی هم عاقل است و هیچ عیبی ندارد.

— آقا جان بین سلامت عقل و جنون یک قدم بیشتر نیست. چه کسی می‌تواند بگوید مرز عقل سلیم و جنون کجاست؟ پس ما می‌توانیم ثابت کنیم میکلیس دیوانه است.

آقا سر میان دو دست گرفت و ناگاه به فهقه خندید.

— حالا فهمیدم ای رومی لعنتی! تو از روباه حيله گرتري! شماها دنیا را توی جیب‌تان می‌گذارید.

— آقا جان حالا چه می‌گویی؟

— گوش کن پدر گریگوریس. بهتر است باهم روراست باشیم. ما باهم بده بستان می‌کنیم. من می‌آیم و اهالی بدبخت ساراکینا را بیرون می‌کنم، تو هم در عوض... بده‌کارم می‌شوی!...

کشیش که به منظور آقا پی برده بود رنگ به رنگ شد و آقا افزود:

— ... متوجه‌ی منظورم که شدی؟ من ترا راضی می‌کنم، تو هم مرا! کشیش با لکنت گفت:

— بگو آقا. اگر از دستم بریاید...

— کار سختی نیست. ناراحت نباش! برایمکی می‌خواهد به هر قیمتی شده رقص دختران اینجا را ببیند تا از میانشان یکی را انتخاب کند.

— موضوع ساده‌یی نیست آقا!

— ساده یا غیر ساده‌ی آن دیگر به من مربوط نیست. چاره‌یی نیست. خوب به این شیطان نگاه کن. پانزده سالش شده و رام کردنش کار آسانی نیست! تو

می توانی رامش کنی؟ من که نمی توانم این پسرک من و تو را درست قورت می دهد فقط یک دختر لازم دارم و بهتر است یکی برایش دست و پا کنیم تا خودبه خود رام شود. الان درست حالت یک کره اسب بی افسار را دارد که اگر بخواهی سوارش شوی جفتک می اندازد، اما اگر رامش کنی برایت دم هم تکان می دهد.

برایمکی گوش می داد و همچون کسی که غلغلکش دهند ریسه می رفت. کشیش گفت:

— بدبختی اینجاست که بیوه زنمان مرده...

— خوب یکی دیگر پیدا کن کشیش...

برایمکی وارد گفتگو شد و گفت:

— جوان باشد و سالار و بدون قوز! درست مثل نان سفید تازه! سربراه و

رام نباشد. دلم می خواهد به زور تسلیمش کنم. می خواهم به گریه اش بیندازم

و لذت ببرم کشیش! فهمیدی؟

کشیش در اندیشه شد:

— باید یک دختر بی کس و کار و یتیم پیدا کنم که آشوب به پا نشود. من

فقط از آشوب می ترسم آقا. بقیه اش مهم نیست. کمی به من وقت بده آقا...

برایمکی از جا دررفت:

— وقت برای چه می خواهد؟

— چند روز به او وقت بده تا زنی باب دندان تو حرامزاده پیدا کند. بیچاره

حق دارد! خیال کردی زن هم مثل مرغ است که هر وقت دلت خواست دست

توی لانه بکشی و یکی را بیرون بکشی؟ بیخود قیافه نگیر، وگرنه سوگند

می خورم که اخته ات کنم تا هم ما از شر تو خلاص شویم، هم خودت از شر

خودت. فهمیدی؟ پس زبان به دهان بگیر و فعلاً خودت را با مارتا سبک کن.

برایمکی آب دهان به دیوار انداخت.

— پف! حالم از او به هم می خورد!

— باشد کشیش! به او توجه نکن. چند روز به تو فرصت می دهم تا باب



دندان‌ش را پیدا کنی... فهمیدی؟ چاق و سفید و دست‌نخورده!

کشیش آه‌کشان از جای برخاست:

- چشم آقا. فردا وقتی مسکویی‌ها آمدند، شما...

- بسیار خوب. اما تو هم وظیفه‌ات را...

- سعی می‌کنم یکی را پیدا کنم... خداوند خودش از گناهم بگذرد...

- ترس کشیش لعنتی. خداوند ترا می‌بخشد. او کریم است!

و به قهقهه خندید.

کشیش گرفته و اندیشمند از خانه‌ی آقا بیرون زد. گرچه قولی که داده بود

باب میلش نبود، اما چاره‌ی دیگری نداشت. وگرنه آبادی به چنگ پدر

فوتیس می‌افتاد و ویران می‌شد. وگرنه دین و وطن و شرف و مالکیت به خطر

می‌افتاد! وگرنه تار مو پاره می‌شد و دنیا هزار تکه!...

هنگامی که به خانه بازگشت روستاییان زمیندار را فراخواند و گفت:

- فردا گدا گرسنه‌های ساراکی‌نا به اینجا می‌ریزند تا انگور تاکستان‌های

اهدایی میکلیس ابله را بچینند... اما ما همه گواهی می‌دهیم. و اگر لازم شد

سوگند می‌خوریم. که میکلیس از همان دوران کودکی عقل و شعور درست و

حسابی نداشته است. فهمیدید چه می‌گویم؟... و حالا هم دارد پرت و پلا

می‌گوید، چون سفید است و یک آدم حقه‌باز مثل پدر فوتیس فریبش داده و

وادارش کرده اسناد را امضا کند. من خداوند را به شهادت می‌گیرم که خودم

درست به همین سبب نامزدی دخترم را با او برهم زدم... بنابراین واگذاری

تاکستان‌ها، مزارع، باغ‌ها و خانه‌ها همه و همه باطل است و چون پاتریارک‌ناس

وارث دیگری ندارد، همه‌ی املاک به ما یعنی اهالی آبادی می‌رسد. موافقید؟

روستاییان که از نیرنگ کشیش مبهوت شده بودند یکصدا پاسخ دادند:

- موافقیم.

- من رفتم با آقا صحبت کردم و آنقدر چانه زدم تا حاضر شد اجازه ندهد

بلشویک‌ها وارد آبادی شوند. شما هم با افراد و سگ‌ها و چماق‌هایتان بروید

به آقا کمک کنید... اما مراقب باشید خون از بینی کسی نیاید! مسیحیان با همه

و حتا با دشمنان خود هم مهربان هستند.

آنگاه پانایوتیس را فراخواند. پانایوتیس طرف‌های غروب به سراغش رفت اما دیگر آن پانایوتیس همیشگی نبود. ریش و بخشی از پوست صورت خود را سوزانده بود و گردنش پر از تاول شده بود. موهای سرش را هم با قیچی پشم‌چینی از ته زده بود. کشیش نگران، با دیدن چهره‌ی او نتوانست از خنده خودداری کند:

— پانایوتیس بیچاره‌ی من! چه کسی ترا به این روز انداخته است؟

پانایوتیس غرید:

— این دیگر به خودم مربوط است. اگر بخواهی کنجکاوی کنی باوجودی

که به من احتیاج داری می‌گذارم می‌روم!

— ناراحت نشو پانایوتیس. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. به هر حال گوش کن

بین چه می‌گویم. فردا باید چماقت را برداری و اگر مانولیوس گداها را آورد

حسابش را بررسی. او تکفیر شده، خونش حلال است و تو به کسی حساب

پس نخواهی داد. حتا می‌توانی او را بکشی. خداوند خودش همراهت است.

— کشیش خدا را راحت بگذار و او را وارد این حقه‌بازی‌ها نکن. تو از پدر

فوتیس می‌ترسی، من هم از مانولیوس متنفرم، همین و بس! پس دیگر پای

خدا و پیغمبر و مریم مقدس را پیش نکش! منظورم را می‌فهمی؟

آنگاه به سوی در رفت و در همان حال رو به سوی کشیش گرداند و با

لبخندی شیطانی چشمک زد و گفت:

— مرده‌شور ریخت هردو تایمان را ببرد!

\*\*\*

وقتی پناهجویان ساراکینا به سرکردگی مانولیوس اندیشناک که آرزو

می‌کرد مانعی در کارشان بوجود نیاید آوازخوانان از کوه فرود آمدند با گروهی

چماق بدست که نزدیک چاه واسیلی فدیس گرد آمده بودند روبرو شدند.

مانولیوس با دیدن آن‌ها از حرکت بازایستاد و رو به سوی یاران خود کرد:

— دوستان، به گمانم این‌ها می‌خواهند راه را بر ما ببندند... بهتر است زن‌ها

همینجا بایستند و ما مردها جلو برویم. خداوند خودش نگهدارمان باشد! ما جنگ طلب نیستیم و اگر بخواهند دردسر ایجاد کنند با آنها نمی‌جنگیم. آنها برادران ما هستند. شاید بهتر باشد پیش آقا که حاکم آبادی ست برویم و از او بخواهیم مشکلمان را حل کند. تاکستان‌ها متعلق به ماست و او نمی‌تواند حق را به ما ندهد... بنام خداوند راه بیفتیم ببینیم چه می‌شود!

زن‌ها روی تخته‌سنگ‌ها نشستند و مردها پیش رفتند. هنوز صد قدمی پیش نرفته بودند که سنگی بسویشان پرتاب شد و سفیرکشان از کنار گوش مانولیوس گذشت. پس از آن سنگی دیگر و بدنیال آن سنگ سوم نیز پرتاب شد و حمله آغاز گردید و گروهی که کنار چاه ایستاده بودند به حرکت درآمدند. پانایوتیس گنده همانند محکومان اعمال شاقه پیشاپیش گروه قرار داشت.

لوکاس، علمدار بلندبالای پناهجویان فریاد برآورد:

— چکار کنیم؟ صبر کنیم تا یکی یکی از پا درمان بیاورند؟ بجنید بچه‌ها، سنگ بردارید تا ما هم حمله کنیم!

اما مانولیوس فریاد زد:

— نه برادران! نباید خون کسی ریخته شود!

فریاد زوزه‌های مردان لیکوورسی بلند شد:

— برگردید بروید! نمی‌گذاریم از اینجا رد شوید!

مانولیوس پیش رفت و دستان خود را تکان داد تا نشان دهد می‌خواهد گفتگو کند:

— گوش کنید برادران. گوش کنید!

— کافر! دزد! جانی! بلشویک!

و گروه کف به‌دهان آورده و خشمگین به سوی حمله بردند. اما

پانایوتیس گنده دستان خود را از یکدیگر باز کرد و فریاد کشید:

— هیچکس به او دست نزنند! او مال منست و خودم باید پوستش را بکنم!

آنگاه غرشی کرد و به سوی مانولیوس یورش برد. اما مردان ساراکینا گرد

ریس خود را گرفتند و لوکاس سنگی بزرگ از زمین برداشت:

— هرکس به مانولیوس دست بزند سرش را مانند هندوانه خرد می‌کنم.  
در این هنگام خادم کلیسا و دست‌پرورده‌ی کشیش به تشویق پانایوتیس پرداخت:

— او کافر است، زود باش بزنش! بجنب پانایوتیس جان! بزن تا دستت متبرک شود!

که به‌ناگاه آموزگار روستا نفس‌زنان از راه رسید و فریاد برآورد:

— پناه بر خدا! چه خبر شده؟ دست نگهدارید!

خادم عربده‌کشان گفت:

— می‌خواهند آبادی را بگیرند!

ژنده‌پوشان فریاد زدند:

— ما فقط می‌خواهیم محصول تاکستان‌های خودمان را بچینیم. میکلیس

آنها را به ما بخشیده.

لاداس پیر که خود را پشت آموزگار پنهان کرده بود زوزه کشید:

— چون میکلیس سفید است قرارداد باطل اعلام شده است!

— بله، قرارداد باطل است! گم شوید دزدها، خائن‌ها!

پانایوتیس همانند گاو نر سرپیش گرفت و یورش برد. اما لوکاس سنگی

بزرگ به دو دست برداشت و با تمام توان بسوی او پرتاب کرد. سنگ به زانوی

پانایوتیس خورد. او بی‌تاب از درد تعادل خود را از دست داد، لوکاس برویش

پرید و ضربه‌هایش باریدن گرفت. اما پانایوتیس سرانجام توانست خود را از

چنگال او بیرون بکشد و کمر بند او را بگیرد. دو حریف غرش‌کنان با یکدیگر

گلاویز شدند و بروی زمین در غلطیدند.

خادم سنگی از زمین برداشت، بسوی مانولیوس پرتاب کرد و زوزه کشید:

— کافر! بلشویک!

— سنگ درست میان دو ابروی مانولیوس نشست. خون فوران کرد و روی

چهره‌اش جاری شد. اهالی ساراکیئا نیز زوزه‌کشان فریاد برآوردند:

— مانولیوس را کشتند!

و به سوی مردان لیکوورسی یورش بردند.  
و زد و خورد همراه دشنام و ناسزا درگرفت. لاداس پیر از معرکه گریخت.  
آموزگار خواست میانجیگری کند که مشت و لگد به رویش باریدن گرفت.  
پسرکی خردسال به سوی آبادی دوید و شادی کنان فریاد برآورد:

— مانولیوس را کشتند! کافر را کشتند! بلشویک را کشتند!

کستانتیس چماق خود را برداشت، از قهوه‌خانه بیرون زد و از پسرک پرسید:  
— کجا؟ کجا؟

— کنار چاه واسیلی قدیس.

کستانتیس به سوی چاه دوید. در راه با یاناکوس برخورد و بی‌آنکه با  
یکدیگر گفتگو کنند به سرعت خود افزودند.

کنار چاه غوغایی برپا بود. اهالی لیکوورسی و ساراکینا به یکدیگر  
درآمیخته بودند و موج‌گونه روی تخته‌سنگ‌ها پس و پیش می‌رفتند. زنان  
ساراکینا هم به خروش آمده بودند و کنار مردان خود می‌جنگیدند. زنان  
تنومند عضلانی که با مشت‌های آهنین خود درست همانند مردان زدوخورد  
می‌کردند.

در آن هنگامه دو آوای فریادگونه بلند شد:

مانولیوس که بروی تخته‌سنگی نشسته بود و زخم سر خود را می‌بست  
آوای فریادها را بازشناخت و پاسخ داد:

— من اینجا هستم برادران! نگران نباشید!

در همان آن لاداس پیر که او هم بیرون از معرکه بروی تخته‌سنگی نشسته  
بود شادمانه فریاد کشید:

— آقا آمد! آقا آمد!

صدای شیهه‌ی مادیانی شنیده شد. جرقه از سنگ‌های جاده  
برمی‌خاست. آقا مست و بیخود چهارنعل پیش می‌آمد. او تپانچه‌های نقره‌یی  
و شمشیر بزرگ خود را به همراه داشت و کلاه فینه‌ی سرخش را نیز بر سر  
گذاشته بود. نزدیک چاه که رسید چنان هنان مادیان را کشید که حیوان بروی

پاهای خود بلند شد و او را ناگزیر کرد برای ماندن روی زمین گردنش را در آغوش بگیرد. آنگاه تپانچه از کمر برکشید، تیری هوایی شلیک کرد و دیوانه‌وار فریاد زد:

— بی‌دین‌ها!

در یک آن دو گروه از یکدیگر جدا شدند. اهالی ساراکینا در یک سو و مردان لیکوورسی در سوی دیگر. همه آغشته به خاک و خون بودند. آموزگار نیز زخمی و خونین میانه‌ی میدان کارزار افتاده بود و می‌کوشید از جای برخیزد تا به آقا سلام گوید.

آقا با چشمان خون‌گرفته به پناهجویان ساراکینا نگریست و بار دیگر فریاد برآورد:

— بی‌دین‌ها از آبادی من چه می‌خواهید؟ زود باشید بروید گم شوید!

مانولیوس گامی پیش گذاشت و گفت:

— آقا. ما آمده‌ایم محصولمان را از تاکستان‌هایمان در لیکوورسی بچینیم.

این تاکستان‌ها مال ما هستند!

— گفتم بروید گم شوید حقه‌بازها! از کی تا به حال این تاکستان‌ها مال شما

شده‌اند؟ به چه حقی؟ شما گداها چطور مالک آن‌ها شده‌اید.

لاداس پیر از روی تخته‌سنگی که نشسته بود سر پیش برد و به استهزا خندید.

مانولیوس پاسخ داد:

— میکلیس آن‌ها را به نام ما کرده است.

— ای بیچاره‌ها! امضای آن پسرک معتبر نیست. او هنوز صغیر است.

لاداس گفته‌ی آقا را تصحیح کرد:

— صغیر نیست آقا. سفیه است!

آقا تپانچه را به سوی لاداس نشانه گرفت و غرید:

— چه فرقی می‌کند مردکه‌ی کنس کثافت؟ تو خفه شو!

لاداس شتابان پشت تخته‌سنگی پنهان شد و زنجموره‌کنان گفت:

— رحم کن آقا جان! حق با تو است صغیر است!